



# HARVARD UNIVERSITY

CENTER FOR MIDDLE EASTERN STUDIES  
IRANIAN ORAL HISTORY PROJECT

DIRECTOR: HABIB LADJEVARDI  
PROCESSING SUPERVISOR: ZEA SEDCHI  
TRANSCRIBER: SHAHIN BASSIRI

NARRATOR: GHOLAM HOSSEIN MOSSADEGH

DATE OF INTERVIEW: JULY 2, 1984

PLACE OF INTERVIEW: PARIS, FRANCE

INTERVIEWER: HABIB LADJEVARDI

TAPE No.: 1

RESTRICTIONS: NONE

83-18-87

INDEX OF TRANSCRIPT

NARRATOR: MOSSB MOSSADEGH, GHOLAM-HOSSEIN  
TAPE NO.: 01

AHMAD SHAH

ALA, HOSSEIN

ANIRAHMADI, GEN. AHMAD

BAKHTIARI TRIBE

BENBENANI, HAJ-SEYED ABDOLLAH

COUP D'ETAT OF FEBURARY 1921

ENTEZAM, NASROLLAH

FARDOUST, GEN. HOSSEIN

FARMANFARMAIAN, ABDOL-HOSSEIN-MIRZA

FIROUZ, FIROUZ

GHASHGHAE TRIBE

GHASHGHAE, SOMLAT-OD-DOWLEH

GHAVAM, AHMAD, BACKGROUND & CHARACTER OF

GHAVAM, EBRAHIM

GREAT BRITAIN, INVOLVEMENT IN DOMESTIC AFFAIRS

LEGISLATIVE BRANCH, 14TH MAJLES

MOHAMMAD-ALI SHAH

MOHTASHAM-BAKHTIARI, SANDAR

MOHTARI, COL. SHAPOUR

MOSSADEGH, MOHAMMAD, BACKGROUND & CHARACTER

MOSSADEGH, MOHAMMAD, RELATIONS WITH THE SHAH

PERRON, ERNEST

PIRANIA, NASIM

PIRANIA, HOSSEIN

83-10-87

INDEX OF TRANSCRIPT

-----  
NARRATOR: MOSSG MOSSADESH, GHOLAM-HOSSEIN  
TAPE NO.: 01  
-----

REZA SHAH, ABDICATION OF

REZA SHAH, ACCESSION TO THE THRONE

REZA SHAH, BACKGROUND & CHARACTER OF

REZA SHAH, RULE & ADMINISTRATIVE STYLE OF

SHAH, BACKGROUND OF THE

SHAH, CHARACTER OF THE

TABATABAII, SEYYED-ZIA

TEIMOURTASH, ABDOLHOSSEIN

روایت‌کننده : آقای دکتر غلامحسین معدق

تاریخ مصاحبه : ۲ ژوئیه ۱۹۸۴

محل مصاحبه : پاریس - فرانسه

مصاحبه‌کننده : حبیب‌لاجوردی

نوار شماره : ۱

مصاحبه با آقای دکتر غلامحسین خان معدق روز دوم جولای ۱۹۸۴ در شهر پاریس ، مصاحبه‌کننده حبیب‌لاجوردی .

س - در ابتدای امر میخواهم از حضورتان استعفا کنم که یک خلاصه‌ای از شرح حال خانواده پدرتان مرحوم دکتر معدق بیان بفرمائید بخصوص اینکه چند فرزند داشتند ، نام آنها چه بود؟

ج - پدر من در طول جوانی همیشه در یک محیط آریستوکراتیک خیلی چیز دنیا آمد و در یک محیط آریستوکراتیک هم بزرگ شد . منتها فرقی این بود که پدر من تو آن محیط آریستوکراتیک که تمام ، حالا میگویند در قنناق ترمه ایشان چیز شدند بعکس یک آدمی بود که فوق العاده human بود ، خیلی human بود و خیلی با طبقه سوم مردم خیلی تماس داشت و علاقه‌ی سخت و شدید به مردم بدبخت و بیچاره و اینها داشت از اول زندگیش همیشه در تاریخ زندگیش همیشه اینطور بوده . و همیشه در منزل هم که ما بودیم مثلا " خوراک یا غذا هم که میخوردیم میگفت ، " همان اندازه‌ای که کلفت نوکرهای من غذا .. ما میخوریم آنها هم باید همانقدر بخورند . " مثل سایر منازل نبود که مثلا " اول ارباب بخورد بعد تهاش را بدهند به نوکر . میگفت ، " همان اندازه ، همان فرم باید با هم زندگی بکنیم با هم بخوریم . " لباس هم که میپوشید همیشه ، لباسی که command می‌داد همیشه اول زمستان ده تا دوازده تا پالتو command می‌داد آن موقع خاطر من هست دانه‌ای چهل تومان میخریدند هر پالتوسی ، دوتا به نوکرش میداد ، به دربان ده میداد ، به شوهرش میداد و یکی هم خودش میپوشید و من هیچ فراموش نمیکنم یک وقتی از لندن آمده بودم به دیدن پدرم

در چند سال گذشته موقعی که احمدآباد بود، یکروز یکی پالتوئی از لندن خریده بودم من که پدرم نگاه کرد دست زد، موهربود، خیلی خوش آمد. گفت، " این پالتو، چندخریدی این پالتورا؟" گفتم پالتورابه پول ایران حساب کردم چهارصدتومان. گفت، " خیلی احمق هستی. تو چهارصدتومان دادی پالتوخریدی. من چهارصدتومان راده تا پانزدهتومان پالتومیخرم و پانزده نفر از خودم راضی میگردم و خودم هم .. مگر این پالتوئی را که چهل تومان دادم. بپوشم مگر بیشتر از پالتو چهارصدتومان توتورا گرمت میکنند؟"

املا" این اخلاق همیشه در پدر من بود و همیشه داشت. پدرم من موقعی که عازم اروپا شد برای تحصیلات در ۱۹۰۷ بود که آمدبه اروپا برای تحصیل، تنها آمد. آمدبه پاریس در مدرسه‌ی Science Politique پاریس اینجالیسانس Science Politique گرفت. موقعی بود که هنوز اوائل سلطنت مشروطه بود، آخر استبداد اوائل دوره محمدعلی شاه بود که دید دیگر در محیط ایران دیگر استفاده علمی و تحصیلاتی نمیشود کسب کرد. تحصیلات قدیمی، خسودش هم تحصیلات قدیمی ایران بود که پهلوی معلم داشت، مدرسه داشت و درس میخواند. برای اینکه تحصیلات جدید میخواست بکند آمدبه اروپا. آمدبه اروپا و در همین پاریس در مدرسه Science Politique اینجا اسم نوشت و در اینجا دو سال تا سه سال دوره Science Politique سه سال با دو سال دوره Science Politique را تمام کرد دیپلم Science Politique را گرفت و بقدری زیاد کار کرد که ناخوش شد حتی مسلول شد، ریه اش یکیش خراب شد که مجبور شد از اینجا یک پرستار همراه خودش بردارد بیاید به ایران. با پرستارش آمدبه ایران یک چند ماه در ایران ماند و استراحت کرد بعد دو مرتبه ایندفعه که آمدبه اروپا با خانمش که مادر من باشد با بنده خودم با بچه ها و اخویم با هم شیرام با هم دیگر عازم اروپا شد برای ادامه تحصیلات. ایندفعه دیگر به پاریس نیامد گفتند پاریس هوایش بد است و خوب نیست آمدبه سوئیس. رفت به نوشاتل، شهر نوشاتل. در شهر نوشاتل پدرم با مادر من، من هم آنوقت همراهش بودم با او بودم و در آنجا تحصیلات حقوقش را شروع کرد. وارد مدرسه حقوق شد لبسانس حقوقش را گرفت و دکترای حقوقش را گرفت تا ۱۹۱۴ که تئز را نوشت در شبعه

" Testament en Droit Musulman " یعنی " وصیت در حقوق اسلامی

مخصوص زنها " زنها چه حقوق ارثی دارند و این یک تز خیلی مفصلی بود که در سوئیس نوشت  
و در ۱۹۱۴ عازم ایران شد .

پدر من روی هم رفته شش تا بچه داشت که بکیش در خود نوشتاتسل که ما آنجا بودیم آنجا  
فوت کرد آنجا دفنش کردیم . .

س - دختر بود یا پسر؟

ج - پسر بود .

س - بزرگترین بود؟

ج - نه ، بزرگترینش دختر بود که خانم ضیاء اشرف بیات است که زن پسر عمه‌ی خودش  
شده خانم بیات است که الان در سوئیس هستند . دومیش احمد مصدق است ، سومیش  
خود من هستم سومیش خود من هستم . چهارمیش یک پسر بود که در سوئیس مسرد و  
همانجا . . . ایران دنیسا آمد بعد در سوئیس مرد ، در سوئیس هم در نوشتاتسل هم  
دفنش کردیم .

س - چند سالش بود فوت کرد؟

ج - او بچه بود در حدود . . سرخک گرفت ، مملک گرفت آنجا ذات‌الریه کرد مرد . بله ،  
بعد از منم در ۱۹۱۲ یا ۱۹۱۳ بود که به ایران آمدیم آنوقت یک دختر پیدا کرد که  
منموره متین دفتری بود ، مادر هدایت و اینها . این پنج تا ، حالا از اولاده‌های  
او بعد از آنهم یک دختر دیگر هم هست خدیجه مصدق است او هم الان در سوئیس در یک  
بیمارستان تحت معالجه اینجا هست . پنج تا بچه‌ای که از او مانده همین‌ها  
هستند .

س - آنوقت آن خانم ضیاء اشرف بیات هم سر کدام بیات شده؟ همان که نخست وزیر بود؟

ج - نه ، برادر او ، برادر سهام سلطان عزت‌الله خان بیات ، آن سهام سلطان این  
عزت‌الله خان بیات بود . و بعد از آنهم آمد به ایران ، اول که ایران آمد . . .

س - خودسرکا رمتولد چه سالی هستید؟

ج - بنده خودم ۱۹۰۷ ، همان سالی که مشروطیت .. یعنی یکسال بعد از اعطاء مشروطیت ایران . یکسال بود که مظفرالدین شاه مشروطیت را داده بود که بله من دنیا آمدم .

س - میفرمودید که دکتر مصدق که برگشت تهران ..

ج - بله ، وقتی پدر من آمد به تهران اول کاری که کرد وارد وزارت دارائی شد چون سابقاً هم بچه که بود در وزارت دارائی کار میکرد ، قبل از اینکه بیاید به اروپا مستوفی خراسان بود ، و عهد آن محمدعلیشاه بود یا مظفرالدین شاه بود ، محمدعلیشاه در وزارت دارائی کار میکرد بعد هم مثلاً رفت وزارت دارائی ، در اداره ترخیصی حواله جات بود یک مدتی بعد یواش یواش ترقی کرد آمدش معاون وزارت دارائی آن تشکیلات بزرگ وزارت دارائی را داد که بضررش تمام شد یعنی مخالف خیلی شد چون او میخواست بودجه را کم بکند فشار پول به دولت را کمتر بکند یکسده حقوقها را کم کردند ، به قولی بدکرد .. بعکس اینها شی که حقوق مردم را زیاد کردند هی ( ؟ ) درست کردند او در موردش چیز کرد . اولین کاری که کرد از حقوق احمدشاه کم کرد .

س - عجب .

ج - گفت ، " دربار نمیخواهد اینقدر پول ، میخواهد چکار کند؟ مملکتی که پول ندارد باید بودجه اش تعادل پیدا کند . " از حقوق احمدشاه کم کرد . حقوق وزرا را کم کرد . از همه ی حقوقها ، همه را بکلی با خودش دشمن کرد . بعد هم خوب دیگر البته دشمنان زیاد بودند برش داشتند . افتاد و بعد هم شد تا ۱۹۱۹ . ۱۹۱۹ یا ۱۹۲۰ بود که آمد در اروپا . حالا وقتی که آمد به اروپا که خانم ضیاء اشرف بیات احمد مصدق که از قبل از جنگ در اروپا بودند اینها را برگرداند بیامورد به ایران . اینها تا چهار سال مدت جنگ ، من همیشه با پدر و مادرم با هم بودیم . من را بردند هم بچه بودم کوچک بودم مرا بردند به ایران همراه خودشان اما آنها ی دیگر اینجا ماندند در سوئیس . ماندند در سوئیس و تحصیلات درس میخواندند و مدرسه ابتدائی میرفتند درس میخواندند تا اینکه پدرم دید که اینها هیچ زبان نمی دانند ، اصلاً آداب مذهبشان را نمیدانند چیست ، هیچی ندارند اینها را جفتشان را

آورد به ایران ، برگرداند به ایران و همان موقعی بود که قرارداد ۱۹۱۹ و شوق الدوله داشت امضاء میشد که با انگلیس ها امضاء میشد که پدرم از همان موقع از ایران آمد بیرون که اینقدر چیز شده بود که حتی میخواست ترک تابعیت ایران را بکند اگر ایران میفرست زیر نفوذ انگلیس ، خیلی ناراحت بود از این قسمت . تا اینکه بعد عازم ایران شد بسا اخوی مان مهندس احمد مصدق و ضیاء اشرف مصدق آمد به ایران . نمیخواست که اول بیاید به ایران یک مدتی میخواست همانجا بماند و کار کند در همانجا ها ، کار حقوقی بکند در دفتر مسیو پوتسی پیر . مسیو پوتسی پیر که پدر این پوتسی پیری است که رئیس جمهـور سوئیس شد اهل نوشاتل بود ، بله . میخواست بماند کار بکند دیگر در سوئیس بماند اصلاً" کار بکند دیگر نشد . بعد کابینه چیز که افتاد .

س- و شوق الدوله .

ج - و شوق الدوله ، کابینه و شوق الدوله که سقوط کرد مرحوم مشیرالدوله پیرنیا او نخست وزیر شد ، او چون خیلی به پدر من ارادت داشت دوست داشت پدر مرا وزیر عدلیه کرد . از سوئیس احضارش کرد به ایران ، از آنجا باید بیای با ما همکاری کنی . پدر من عازم ایران شد و با برادرم و خواهرم از راه اسلامبول و تفلیس و بادکوبه عازم ایران شدند . درست بعد از جنگ بود ، بلافاصله بعد از جنگ بود آمدند حتی تا تفلیس هم آمدند . در تفلیس مجبور شدند بمانند برای اینکه روسها انقلاب قفقاز شروع شد ، انقلاب روسیه و قفقاز شد تمام پل های راه آهن را شرکانده بودند قفقاز بها و راه ایران بکلی بند شد . مسـا در تهران انتظار داشتیم از راه بادکوبه با کشتی وارد ایران بشود که نشد ، نتوانست بشود در تفلیس ماندگار شد . یکماه اقامت کرد در تفلیس که در همانجا خواهر من تیفوس گرفت تب محرقه گرفت ، تیفوس.

س- کدام خواهرتان ؟

ج - همان خواهرم همسریات . که آن خواهر دیگر من منوره خانم دنیا نیامده بوده هنوز . دنیا آمده بود ولی در تهران بود ، در تهران دنیا آمده بود در تهران بود



آن خواهد دیگر که در سوئیس بود میخواست با برادرم بیاورد به ایران . و اینها را آورد . اینها هیچکدامشان چندین چندساله بکلی بچه بودند زبانشان را فراموش کرده بودند فارسی حرف نمیزدند میخواست اینها را بیاورد تویشان یک Education ایرانی و مذهب ایران را این چیزها را به آنها بدهد . بعد اینها را آورد به ایران در تفلیس که دید که نمیتواند به ایران بیاید مجبور شد دومرتبه برگشت آمد به اروپا . برگشت به آن مبلغین خیلی هم سخت بود کشتی پیدا نمیشد خیلی ناراحت بود . آمد به اروپا یک دوسه ماهی دیگر ، دوماهی در سوئیس ماند و از سوئیس حرکت کرد از راه بمبئی ، از راه بمبئی عازم ایران شد آمد . با کشتی آمدند از راه هندوستان بود با کشتی آمدند به بوشهر . وارد بندر بوشهر که شد پدر من با اخوی و خواهرم بودند آنجا کارگزار بوشهر بمین اسفندیاری بود ، بمین الممالک اسفندیاری کارگزار بوشهر بود . از آنجا ، هتل نبود منزل بمین الممالک اسفندیاری از او پذیرائی کرد . آن قدیم کارگزاری بود در ایران آن سیستم چیز نبود کارگزار داشتند در هر کجائی ، آنجا کارهای وزارت خارجه را میکردند سابقاً . ولی در بوشهر که رسیدند آنجا یک پنج شش روزی در بوشهر ماندند . اتفاقاً یکی از حکامی که خیلی با مسزهاست در بوشهر که رسیدند آنجا یک روزی پدر من برادر و خواهرم را گذاشته بود منزل بمین اسفندیاری آنجا بعد رفته بودند دید و بازدید خاصی که آمده بودند دیدنش آن که بازدید میکنند آنوقت آمد دید که یک بشقاب خرما و یک بشقاب تخم مرغ آوردند گذاشتند آنجا و یک ساعت . یکی از این تجار بوشهر که خیلی آدم ساده‌ای بود این با یک ساعت کهنه ، ساعت کهنه بود ، گفته بود ، " بله ما شنیدیم این پسر شما از سوئیس آمده و این ساعت من خراب شده . " حالا برادرم شانزده سالش هفده سالش بود ، شانزده سالش بود ، " این ساعت را تعمیر کنید درست بکنید چون از سوئیس آمده این ساعت را تعمیر کند اجرش این یک بشقاب خرماست و این تخم مرغ . " حالا برادرم منم که از سوئیس آمده بود خرما کم خورده بود تمام خرماها را خورده بود و ساعت را نمیتوانست درست بکند . پدرم هم فرستاد دومرتبه خرما خریدند و تخم مرغ خریدند و گذاشتند و با حالت خجلت پس دادند به ما حبش که آقا این الان بچه است متوسل به این نشو

که ساعت ترا تعمیر کنند. این اطلاع ساعت سازی ندارد. بلکه این یکی از حکایات بی‌تقصی بود که آنجا داشت. بعد از آنجا آمد به شیراز، با اتوموبیل آمدند به شیراز. در شیراز، آهان موقعی بود که فرمانفرما والی فارس بود و خیلی هم مردم از او ناراضی بودند برای اینکه خیلی اغازی میکرد، از مردم پول میگرفت اذیت میکرد مردم را، فرمانفرما دایمی پدر من بود. رسید به شیراز و مردم ریختند بدور پدر من که ما میخواهیم شما والی ما باشید والی فارس باشید. پدر من با یک کیف دستی هیچ چیزی نداشت آمد و فرمانفرما اعضا رده به مرکز و آمد بطرف تهران پدر من ماند در شیراز والی فارس شد. والی فارس شد. حالا ما در تهران انتظار داشتیم که اینها بیایند برسند به تهران. برادر من و خواهرم همراه فرمانفرما کرد که شما اینها را ببرید به تهران همراه خودتان ببرید آنجا تحویل خانواده ما بدهید، خودش در شیراز ماند.

س - رابطه شان خوب بود با فرمانفرما؟

ج - بله، البته خوب بود آن کار سیاسی نبود، آنها خواهرزاده اش بودند دیگر، با آنها خیلی خوب بود تا اینکه... البته پدر من هم عقیده‌ی فرمانفرما نبود، از نظر سیاسی بکلی مخالف فرمانفرما بود چون فرمانفرما یک آدم بخصوصی بود اما پدر من آن اخلاق او را نداشت و بعکس فرمانفرما که همه چیز اخی بود. قدیم ها، سابقاً "رسم بود که غسوب حکام که وارد میشدند هر جا که میرفتند حاکم میشدند علنی یک پولی به شاه میدادند یک پانصد شرفی هزار شرفی به شاه پول میدادند که حکومت را بگیرند، هر وقت میرسیدند به حکومت آن پانصد شرفی را در عرض دوروزه پیشکش میگرفتند رسم این بود که مردم پیشکش بدهند. قالیچه میدادند، جنس هر چه پول میدادند برای حاکم رسم بود پیشکش میدادند. و پدر من وقتی رسید دیدی پیشکش می‌آورند. گفت، "اینها چی آوردید؟" همه را برگردانند. و شیرازینا هم اهالی فارس تعجب که چطور ممکن است یک حاکم پیشکش نخواهد از ما. میگفت پیشکش نمیخواهم حتی بگروز.

س - پیشکش، بلکه؟

ج - پیشکش . خوب یعنی وقتی پیشکش میدادند انتظارات هم داشتند ، بیخود پیشکش که نمیدادند . و این رسم بود در قدیم املاً ، اگر یک حاکم میرفت مثلاً " یک جا حکومت میکرد والی میشد چون ایران چهار پنج تا ایالت بیشترند آشت که ، فارس بود و خراسان بود و آذربایجان بود و کرمان . چهار پنج تا ایالت بزرگ بودند که وقتی یک حاکم میرفت آنجا با همان پول پیشکشی با رچند سالش را میبست ، مثلاً " اندوخته چند سالش را پیشکشی میکرد حالا هر چند یک مقداری هم به شاه در تهران رشوه داده بود اما این رسم قدیم بود . این حاکم بود که بدون رشوه و بدون هیچ چیز مفت و مسلم آنجا نرفته بود ... کیفیتش و اتفاقاً " طوری بود که یک روزی بخاطرم هست در شیراز یکی از این آقایان آمده بود که چندتالیموشیرازی دو تالیمو دستش بود . گفت میخواهم پیشکش بکنم . گفت خوب ، لیموشیرازی اهمیت ندارد مرحمت ... خیلی متشکر هستم . و خاطرم هست که ما که در شیراز بودیم آنوقت ما از تهران آمدیم به شیراز ، مادرم و من و خواهرم منصوره متین دفتری و اینها و با مادرم و اخویم و با خواهرم همه عازم شیراز شدیم . وقتی رسیدیم به شیراز پدرم گفت ، " من استعفا دادم شایر برای چه آمدید املاً . " چطور استعفا ؟ چه شده ؟ گفت ، " بله در تهران کودتا شده سیدضیاء آمده روی کار انگلیس ها هستند که آن نقشی را که میخواهند در ایران بازی کنند بوسیله آن قرارداد ۱۹۱۹ که Lord Curzon میخواست با ایران ببندد . نتوانستند آن نقش را بازی کنند حالا یک سیستم دیگری به ایران آوردند که یک فرم دیگر بصورت سید ضیاء یک مردیکه روزنامه نویس گمنامی بود که روزنامه " رعد " را مینوشت سیدضیاء .

س - بله .

ج - یک سیدی بوده ، سید مهمی نبود . او را آوردند کردند رئیس الوزرا سیدضیاء هم امر کرده بود که من تمام اعیان و اشراف را داده بودند گرفته بودند و حبس کرده بودند و با مطلق از این وسط بگذرند رضا خان درآمد که آن شرح مفصلش را توکتاب آبرون سا بدنوشته ، آبرون سا بد یک کتابی نوشته آنجا نوشته که رضا خان از این وسط درآمد و مقصود آوردن -

دولت رضاخان روی کار بود. رضاخان آمد که وزیر جنگ شد که رئیس کل قوا شد. پدر من در شیراز بود. بعداً "هم یک تلگراف برای سیدضیاء کرد که" من بهیچوجه این دولت شما را نمی شناسم. این دولت انگلیسی است و من بهیچوجه زیر بار این دولت ". با غی شد خلاصه، هیچوقت زیر بار این دولت انگلیسی که در مرکز هست نمیروم که احمدشاه هم گفته باشد. " س - احمدشاه چه گفته بود؟

ج - احمدشاه هم اگر تصویب کرده باشد پادشاه مملکت من زیر بارش نمیروم. و بر داشت از همان روز که مادر حسین راه کس میآمدیم، آخر سفر ما از تهران به شیراز یکماه بود، یکماه پانزده روز بود تا اصفهان. منزل به منزل با درشکه و کالسکه بوددیگر، اسب بود دیگر با اسب. چهار فرسخ چهار فرسخ مثلاً" میشد بیست و پنج شش کیلومتر هر روز میآمدیم تا میرسیدیم به اصفهان. پانزده روز تا برسیم به اصفهان، پانزده روز از اصفهان بود تا شیراز این یکماه. یکماه که ما توراه بودیم در تهران کودتا شده بود.

کودتا شده بود و سیدضیاء آمده بسوه و یکعه. اعیان و اشراف را گرفته بود حبس کرده بود و سیستمش هم این بود که اینها را حبس کرد که بعداً" گفته بود که من همه اینها را می کشم، سر اینها را میبرم پدر اینها را در میآورم که بکنفر که این وسط درآمد رضاخان درآمد که گفت "نه دست به اینها زدی نزدی، اینها همه چیز من هستند." که رضاخان محبوب بشود. مقصود نقشه این بود که رضاخان را محبوبش کنند بیواش بیواش پای سلطنتش را درست کنند، این نقشه انگلیس ها بود در ایران. بعد ما رسیدیم به شیراز. پدرم گفت، " شما برای چه آمدید من استعفا دادم." گفتیم برای چه؟ گفت، " بله، من سید ضیاء بود که با او مخالفت کردم." استعفا داد که شرح مفضلش در کتب و اینها نوشته شده، اینها هست مفضل هست جزئیاتش اینها هست. حالا من جزئیاتش با دم نیست اما کلیاتش را میتوانم خدمتتان عرض کنم. بعد ما ندیم در شیراز. فوراً " برداشته بود تلگراف به سیدضیاء نفرستاده بود، استعفا داده بود از والی فارس استعفا داده بود به شاه، به احمدشاه تلگراف کرد. احمدشاه یکماه گذاشت تا جواب ما را بدهد، جواب تلگراف پدر ما بدهد. بعد از یکماه تلگراف کرد، " مصدق السلطنه استعفا شما را قبول کردیم و شما

هرچه زودتر به تهران حرکت کنید! که ما عازم تهران شدیم . روزی که عازم تهران شدیم در عرض راه یک گاری بود که مستخدمین و اینها توی آن بودند، دلجان ، دلجان بود که مثل اتوبوسهای آنوقت بود که اسب میکشیدید با اسب میآمد. اینها اسبها را برداشتند دلجان معلق شد رو زمین و دوتا از نوکرها یکی دستش شکست و یکی پایش شکست . برای خاطر این پدر من مجبور شد که بماند آنجا . ما رفتیم ، نصیرالملک بسود نصیرالملک شیرازی بود که قوامی فامیلش است نصیرالملک شایدهم ..

معاون پدر من بود. این نصیرالملک یک دهی داشت در سیدان نزدیک سیوند در پشت .. هشت فرسخی شیراز . به ما گفت ، " شما بروید به سیدان بمانید تا این نوکرها بیرونسده بیمارستان گج گرفتند پایشان را خوب بشوند اینها بعد شما عازم شوید. " پدرم میگفت ، " تا اینها خوب نشوند من نمیتوانم این نوکرها را اینجا بگذارم بروم ، اینها را همراه خودم وابستهی من هستند باید با من باشند. " اینها را همه روز منتظر شدیم یکماه مادر سیدان ماندیم در سیدان با پدرم و از آنجا یواش یواش منزل به منزل عازم اصفهان شدیم . حالا بین پیرانتهزبا بدگویم در شیراز یک روزی مرحوم نصیرالملک پدرم و ما راهمه را دعوت کرده بود در باغ ارم چون باغ ارم مال نصیرالملک بود شیرازی بود که بعد فروخت به قشقا شها فروختند . آنجا دعوت کرد ما را ، بعد یک مهمانی خیلی مفصلی داده بود . با پدرم صحبت کرد صحبت از گلستان سعدی شد . نصیرالملک گفت ، " جناب آقای دکتر مصدق از قاشم مقام پرسیدند .. " ، این چیز شیرازی ها بود ، " که از کجا به این مقام رسیدی ؟ گفت برای اینکه همیشه یک گلستان سعدی در آبداریم ( ؟ ) همراه من بود . حالا اجازه میدهید یک گلستان تقدیم آقا زاده بکنم؟ " پدرم گفت ، " اگر خطی باشد نمیخواهم اگر چایی باشد که خیلی متشکرم لطف کنید. " چون چای دوسه تومان بیشتر قیمت نداشت . آنوقت یک گلستان هم ما آنجا گرفتیم از نصیرالملک منتها خطی نبود چایی بود . گفت ، " اگر خطی باشد نمیخواهم . " چون خطی ممکن است خیلی قیمت داشته باشد یک گلستان چاپ کرده خطی نبود . یکی از حرکات شیرازی بود و یکی هم این بود که چندین سال گذشته ، چندین سال بود که میانه قشقا شها و قوام الملک شیرازی میانسه

اینها بهم خورده بود یعنی امنیت فارس بسته بود به توافق اینها، وقتی اینها با هم مخالف بودند یک ناامنی در واقع در شیراز تولید میشد که یکی از عواملش این بود که وقتی پرنس ارفع الدوله که نماینده ایران بود که در سازمان ملل که آمد از راه شیراز برود خوب بهراریاب کبخسرو آمدند در راه دزدهای قشقای بودند با نمیدانم دزدهای ایل قوام بودند ریختند اینها تمام اموالشان چا پیدند و پدرا رباب کبخسرو کشته شد و این بود که همیشه ناامنی بود شیراز و فرمانفرما از اینها هر کدام نمیدانم چندین مد هزار تومان، آنوقت خیلی بود صد هزار تومان پول ولی لیره طلا دو تومان بود بیست و پنج زار بود آنوقت قدیم لیره طلا (؟) طلا. آنوقت ایستاد فرمانفرما یک مقدار زیادی پول از اینها میخواست که اینها را آشتی میانهاشان - بدهد، میان اینها آشتی بدهد. پدر من اینها را آورد در شیراز هر دو تا ایشان را دعوت کرد در ارک شیراز هم دیگر را بوسیدند و دست به دست هم گذاشتند و آشتی شان داد. وقتی آشتی شان داد دولت الدوله قشقایسی یک سرویس غذاخوری طلا برای پدر من، تمام طلا بود تمام کار دو چنگال و همه اینها. فوراً "پدرم پس فرستاد و گفت، "اگر اینطور بکنید من دیگر نمیتوانم کاری بکنم، میانها را باید بهم بخورد من زیر بار این نمیروم." پس شان داد، این سه هفته شیراز ما بود. تا عازم اصفهان شدیم. اصفهان که رسیدیم همان که در دروازه اصفهان وارد شدیم یک بختیاری از بختیاری آمد جلوی اتوموبیل ما. حاکم اصفهان سردار محتشم بختیاری بود، سردار محتشم بود بختیاری که یکی از دوستان پدر من بود رئیس ایل بختیاری بود، رئیس ایل بختیاری بود و از دوستان پدر من بود حاکم اصفهان بود. سردار محتشم یک کاغذ برای پدر من نوشته بود که ما بعداً "فهمیدیم (؟) که الان در تهران حکم دستگیری شما را صادر شده که شما را هر جور شده کت بسته بگیرند و روانه تهرانتان کنند به دست سیدضیا بدهند. سیدضیا وقتی دید پدر من اینطور با اوبی اعتناش کرده بود، بی احترامی کرده بود به او حتی دشمن خونی پدر من شده بود بوسیله خوب سردار (؟) میخواست پدر مرا بگیرد. " شما مهمان ما هستید الان من

بکنفر بختیاری را میفرستم به اینجا شما از اینجا بروید به ایل بختیاری ، آنجا مهمان ما هستید در ایل بختیاری بروید آنجا پهلوی ما مهمان ما هستید." که پدر من از همان جا با اتوموبیل یک اتوموبیل کوچک داشت پدر من از بمبئی خریده بود همراه خودش ، با شوفرش و با خودش را آن بلد بختیاری عازم چهارمحال شدند ، چهارمحال بختیاری قهوه رخ ، قهوه رخ بود چهارمحال بختیاری رفتند به بختیاری . ماکه خانواده بودیم عازم تهران شدیم . رسیدیم به کاشان هر جا تو راه میرفتیم ما را میگشتند پلیس ها و ژاندارمها یکعده میگفتند ، " دکتر مصدق کجاست ؟ " ما میگفتیم همراه من نیست کسی نیست . حتی خانم را میآمدند میگشتند ببینند نکنند دکتر مصدق چادر کرده باشد و جز اینها قاطی شده باشند پیدا نکردند ، پدر من رفت به بختیاری .

بعد رسیدیم به قم ، به قم که رسیدیم شب عید نوروز بود نزدیک عید نوروز بود به قم رسیدیم . مادر بزرگ من که مادر پدرم باشد یک منزلی داشت آنجا بود . ما رفتیم منزل او ماندیم و بعد یک دوسه روزی که آنجا ماندیم فوراً " از تهران خبر رسید که سیدضیاء فرار کرد و رفت بهم خورد دوره سیدضیاء و سیدضیاء رفت و آن سیستم بهم خورد . خوب البته رضا خان ماند . رضا خان وزیر جنگ بود و یواش یواش تبدیل به رئیس کل قوا شد . رضا خان آمد تمام اینها را آزاد کرد تمام اینها را که حبس بود آزاد کرد ، گفت ، " اگر یک مواز سرا اینها کم بشود من پدرت را در میآورم . " به سیدضیاء . سیدضیاء هم فرار کرد رفت ولی رضا خان در تهران بود . حکومت قوام السلطنه شد رئیس الوزراء بلافاصله بعد از سیدضیاء . قوام السلطنه پدر مرا کرد وزیر دارائی کرد ، وزیر مالیه کرد که پدر من آمد به تهران . پدر من که آمد به تهران یک دوروز سه روزی ماند آنموقعی هم بود که دکتر میلیسپو را آمریکائی ها فرستاده بودند ایران ، نه میلیسپو نبود یکی دیگر بود یک مستشار مالی انگلیسی بود که انگلیس ها ، آخر میخواستند ایران را تحت الحمايه کنند انگلیس ها آنموقع - لرد Gurzon بود که میخواست ایران را تحت الحمايه کند . قشون ارتش ایران را و مالی ایران را میخواستند انگلیس ها دست بگیرند که از ( ؟ )

مهم ایران بود و بکنفر فرستاد که پدر من زیر بارش نرفت که از کابینه قوام السلطنه استعفا کرد  
 آمد بیرون تا بعد از آن دو مرتبه یک کابینه دیگر آن انگلیسی که رفت قوام السلطنه  
 دو مرتبه نخست وزیر شد نمیدانم مشیرالدوله بود کی شد پدرم شد دو مرتبه وزیر دارائی .  
 بعد وزیر دارائی شد که آن تشکیلات وزارت دارائی را داد و مفصل و بعد هم وکیل مجلس شد  
 از دوره سوم بود و چهارم بود که پنجم وکیل مجلس بود که در دوره پنجم مجلس بود که بیواش  
 بیواش رضا خان شد کاندید رضا شاه شد و آمد مجلس رأی بگیرد پدر من رأی به او نداد و آن نطق  
 کذائی مفصلی بود که در مجلس بر علیه قرآن قسم خورد که من هر چه میگویم نظری چیزی  
 ندارم اما نمیتواند رضا شاه پادشاه باشد و هم رئیس قوا باشد . خیلی حمله کرد پس  
 رضا شاه و از همانجا هم قرآن را بوسید و از مجلس بکلی آمد بیرون . و نمیخواست چیز کند  
 حتی پنج شش نفر هم بودند که با پدر من بودند اینها آنروز اصلاً آنروزی که اینها  
 میخواستند رأی به رضا شاه بدهند پدر من رفت ... اینها نمیخواستند بیرونند مجلس امتناع  
 کرده بودند . رفته بود منزل مشیرالدوله . پدرم با مشیرالدوله و مؤتمن الملک اینها خیلی  
 میانهاش خوب بود . مستوفی الممالک که عموزاده اش بود و با آنها هم خیلی خوب بود رفت  
 به اینها گفت ، " آقا شما چرا نمیآئید مجلس ؟ تو بچی تمام سال حقوقش را میگرفت  
 که یک موقع که میخواهد تو پبیا نداد بدرد بخورد . حالا که موقع تو پبیا نداشتن است شما  
 در میروید کجا میروید شما . چندین سال است حقوق گرفتید از مردم ، از دولت گرفتید  
 حالا که موقع وجود شما لازم است در مجلس باشد کجا میخواهید بروید؟ " اینها را وادار کرد که  
 آمدند و پنج و شش نفر هم علاوه هم فمیما اینها شد .  
 س - بله ، شش نفر کسانی بودند که مخالفت میکردند .  
 ج - اجباراً " پدر من اینها را برد که مخالفت کردند و از همانوقت هم از سیاست کنار  
 رفت و در منزل بود و مطالعه میکرد و رفت به احمدآباد یک دهی داریم در صد کیلومتری  
 تهران است که یک ده کوچکی است احمدآباد که آنجا ، احمدآباد ، استراحت میکرد و مشغول  
 رسیدگی به کار فلاحه و این کارها بود . معاش و زندگی را آنجا میکرد . چون پولی نداشت از همان



عایدی همان ملک و اینها زندگی میکرد میخورد و

س - چه زراعتی بود آنجا ؟

ج - آنجا گندم بود چغندر بود . مثلاً " پدر من بادم میآید برای کارخانه قند کرج بسک جایزه گذاشته بودند که هر کسی بهترین چغندر را بیاورد . . پدرم جایزه گرفت جایزه بهترین چغندر را و درست کرد داد به آنجا . در شست بود خیلی کود دادند . پدر من همیشه در دهه که بود همیشه این چندین ساله که این . . حالا این دهات هم ، علت این شد ، چون بخشیده بود ، پدر من هر چه داشت فروخت و خورد در تمام دوره ی زندگی دیناری از دولت حقوق نگرفت هیچوقت از روزی که پایش را در دستگاه دولت گذاشت تا روزی که مرد دیناری از دولت حقوق نگرفت و همیشه از خودش چیز میکرد . این او را چون پول دیگر چیزی نداشت آمد احمد آباد هم که بود این احمد آباد را بخشیده بود به ما پنج تا بچه نمیتوانست بفروشد اینجا را . نمفش مال مهریه ی مادر من بود سه دانگش و سه دانگش را هم بخشیده به ما که نمیتوانست بفروشد والا همه را فروخته بود و خورده بود . این شد که رفت تو آن ده نشست و زراعت میکرد و کتاب مینوشت و کار میکرد و چیزی نمیخواند و مطالعه میکرد و بسود همانجا تا موقعی که رضا شاه رفت .

س - آنوقت در این مدت سرکار . .

ج - در این مدت که مادر من تهران بود برادر من هم مهندس بود در وزارت راه کار میکرد خودم هم که طبابت داشتم بیمارستان نجمیه که موقوفه مادر بزرگ من بود آنجا را اداره میکردم و آنجا را داشتم .

س - ایشان تنها بودند آنجا در احمد آباد ؟

ج - تک و تنها نبودند آنجا با یک نفر کلغت تنها و هر شب جمعه ما میرفتیم آنجا پهلوی بسدرم هفته ای یکمرتبه میرفتیم و میآمدیم و بالاخره بعد از چندین سال که گذشت همین قبل از فوتش صحبت از چیز بود ، گفت ، " من فقط کاری که کردم آنجا شام و نهار مفت خوردم تو این ده ، فقط کاری که کردم . " چون هر چه داشت آنجا خرج میکرد و ایجاد کار برای رعایا

میکرد. مثلاً "قنات آب‌نداشت خوب قنات را زیاد میکند، پیشکار قنات را زیاد میکند  
 خرج میکند، قرض میکند از بانک دو مرتبه میداد قنات را راه میانداخت. موقعی که  
 رعایا کارنداشتند او برای اینکه نانی به اینها برساند همینطور نهر میکند درختکاری  
 میکردند که یک چیزی به این رعیت‌ها بیچاره برساند. برای اینها حمام درست کرده بود  
 آنجا، مدرسه درست کرد. یک مدرسه درست کرد تحصیلاتش را از (؟) سه کلاسه  
 چهار کلاسه ابتدائی بود. به مقصود هم میگفت من اینجا، تمام بچه‌های رعایا را آنجا  
 معلم از طالقان، از طالقان معلم‌های طالقانی بودند آخوند طالقانی آورده بود  
 استخدام کرده بود آنجا اینها درس به بچه‌ها میدادند. میگفت، "من دلم میخواهد این  
 بچه‌ها سواد یاد بگیرند وقتی که رأی به آنها میدهند اسم آن کسی را که مینویسند بدانند  
 زو کا غذ مینویسند کیست، تو صندوق میاندازند بدانند کیست. یعنی اینقدر چیز داشت  
 که اینها بتوانند رأی را بنویسند. و اتفاقاً "بچه‌هایی را که از قدیم پدر من بزرگ کردند  
 اینها بزرگ شدند الان خیلی خوش خط هستند سواد فارسی قدیمشان هم خیلی خوب است  
 و ادارات و اینها هم خیلی از آنها استفاده میکردند از همین اینها ..

س- آنوقت شب‌های جمعه که شما تشریف میبردید به احمدآباد آیا برایشان روزنامه می  
 اخبار از تهران میبردید؟  
 ج- همیشه، همیشه میفرستادیم. اصلاً "قاصد از تهران میبرد روزنامه همه چیز کتاب  
 همه چیز، همه چیز.

س- آنوقت یادتان هست که ایشان اظهار نظری راجع به اوضاع مملکتی در این دوران بکنند؟  
 ج- خوب اوضاع همیشه میگفت، "والله فعلاً" که زندگی دست خارجی‌ها است که بوسیله  
 رضاشاه اینجا را اداره میکنند و مراهم دیگر دستم را کوتاه کردند از کار. "مطالعه میکند  
 و به انتظار اینکه بکروزی دو مرتبه برگردد بیا بد تهران. تا اینکه بالاخره رضاشاه که رفت  
 س- آیا هیچ کار رضاشاه هم بود که ایشان بپسندند از فعالیت‌هایی که رضاشاه میکرد؟  
 ج- نه، نه.

س - مثلاً "کارهای آبادانی و امنیت یا .."

ج - نه، نه . فقط از وطن پرستی رضاشاه خوش میآید برای اینکه رضاشاه خوب خیلی نسبت به پسرش خیلی چیزتر بود، یک شخصیتی داشت . قدیمی بود اصلاً "تحصیلاتی نکرده بود یک شخصیتی داشت ، غیرتسی داشت که پسرش نداشت خلاصه فرقشان این بود والا .. آنها فقط یک چیزی بود که در همان موقع رضاشاه ، او اعرسلطنت رضاشاه بود که بکروزی آمدند چیز پدر مرا گرفتند و بردند به حبس .."

س - چرا ، چه موجب شد؟

ج - هیچ علتش معلوم نشد، هیچکس . همین تا امروز هم هنوز ما نفهمیدیم که علت چه بود . آمدند پدر مرا گرفتند روز پنجم تیر هزار و سیصد و ، تاریخش درست یادم نیست . درست تا ریخش همان سالی که رضاشاه گذاشت رفت ، یکسال قبل از اینکه رضاشاه برود ..

س - ۱۳۱۹ مثلاً .

ج - بله؟

س - ۱۳۱۹ احتمالاً .

ج - بیست بود رضاشاه رفت؟

س - بله .

ج - بله ۱۳۱۹ بود آن موقع . روز پنجم تیر خاطر همست در شمیران هوا هم گرم بود آمدند پدر مرا گرفتند و بردند ..

س - پدرتان در شمیران بود آن موقع؟

ج - در شمیران یک باغی داشتیم اجاره کرده بودیم در شمیران بودیم ما .

س - پس از احمدآباد آمده بودند تهران؟

ج - آمده بود تهران بله . آمد تهران پهلوی ما بود آنجا و در آنجا آمدند پدر مرا گرفتند و بردند به شهر بانی .

س - هیچ معلوم نیست چرا؟

ج - هیچ . هر چه هم کتاب متـــــــــــــــــاب نداشت ، تمام کتابخانه اش را هدیه کرده بود

به دانشکده حقوق چندین سال پیش . همین کتابهای درسی خواهر کوچکم که همین خواهرم که الان اروپاست و تحصیلت معالجه اینجاست . همین خواهر کوچک من با او بود . اصلاً این خواهر کوچک من موقعی دنیا آمد که پدر من از سیاست کناره رفت این بود که صبح تا غروب توخانه با این دختر با این بچه مشغول بود ، درسهای او را حاضر میکرد کمکش باشد مشغولیهایی برای او بود این بچه و خیلی علاقه به پدر من داشت این بچه . غیر از ما که بچه بودیم پدر ما سرکار بود اصلاً پدر ما را شبها هم نمی دیدیم اغلب اوقات ، ما صبح میرفتیم مدرسه او دیر می آمد آخر شب و صبح زود هم میرفت کار سیاستش . ما پنج شش روز یک دفعه هم پدر ما را نمی دیدیم موقعی که بچه بودیم . اولاً خواهر من روی زانوی پدرم بزرگ شد درس و دروسش را حاضر میکرد کمک میکرد اینها ، خیلی به او علاقه داشت .

س - این خواهرتان احمدآباد زندگی میکرد یا تهران بود؟

ج - نه تهران بود .

س - تهران بود .

ج - بله . آنوقت این پدرم را بردند به حبس ، وعهد مختاری بود سرپاس مختار بود ، شهربانی یک ۱۵ روز نگهش داشتند تمام کتابهایش را هم توقیف کردند و آمدند باز دید توخانه سه و هر چه بود برداشتند بردند . بعد حتی یاد ما می آید دیگر آن پسر جوانه که با زرس بود مال شهربانی بود یک جوانکی بود که لیسانسیه حقوق هم بود . این آمد و گفت که ، یک کتاب پدر من داشت بنام مرامنامه دموکرات فد تشکیلی ، یک همچین چیزی بود مال قدیم دوره مشروطیت بود . گفت ، " زود زود این کتاب را جمعش کنید قایمش کنید اگر این کتاب را گیر بیاورند ۲۰ سال حبس برایتان مینویسند . " کتاب برنامه دموکرات و تشکیلات هیچی نبود . خلاصه ، پدرم را بردند حبس کردند و بعد از ۱۵ روز آمدند و گفتند که شما ، خود سرپاس مختار بود و روسای شهربانی همه نشسته بودند اینها پدرم را بردند تواناق شهربانی .

س - شما هم تشریف داشتید؟

ج - من نبودم نه ، توحس بود ، تو داخل شهربانی بود . سرپاس مختار موقعی بود که

دیگر منتهای اقتدار و آدمکشی . بکعبه را میزدند دیدیم تیمورتاش را زدند خفه کردند سردار اسد را کشتند و خانبا با بختیاری را تودیوار گج گرفتند . اینها همه آنموقع خیلی تمام کثافتکاریهایی که عهد رضا شاه شد آنموقع بود .

پدرم را گرفتند بردند آنجا . بعد پدرم گفت که ... گفتند که بله شما حسب الامر رئیس شهربانی باید بپریمتان به یکی از شهربانی های دوردست ولایات . پدرم گفت ، " بنده نمیروم برای اینکه تابحال شما به من مشکوک بودید قانوناً " ۱۵ روز هم وقت داشتید مطالعه کردید خانهی مرا گشتید ، از من باز پرسشی کردید . اگر گناه مرا پیدا کردید بمن بگوئید گناه من چیست سر مرا ببرید . بیگناه زیر بار هیچ چیز نمیروم مگر اینکه کت مرا ببندید بزور مرا ببرید اما من خودم نمیروم ، نخواهم رفت . " و حتی همانجا بود که یک عکس رضا شاه هم آن بالای سر این رئیس شهربانی بود . پدرم رو کرد و گفت ، " سعدی اللرحمه فرموده است شعر . " سعدی گفته بود : ای زبردست زبردست آزار / تا کی بماندت این بازار . این یک شعری بود که بعد آخر میگوید : تو که مردم آزاری / مردنت به که مردم آزاری ، یک همچین چیزی که اینها از شنیدن این شعر تمام وحشت کردند کسه چطور همچین جرات کرد همچین حرفی بزند ، با آن اقتدار رضا شاه این حرف را بزند .

س - روایات را سرکار چطوری شنیدید؟

ج - بله؟

س - شما که خودتان آنجا تشریف نداشتید .

ج - خوب ، این را خود پدرم تعریف کرد .

س - بعداً " .

ج - بعداً " تعریف کرد و اصلاً خود شهربانی ها با ما آشنا بودند چندتا برای ما تعریف کردند که یک همچین چیزی بوده . بعد یک روزی آمدند و پدرم را بزور اتومبیل ما را گرفتند و با شوفر خودشان و پدرم را انداختند و اتومبیل و همان روزی بود که خواهر من ، خواهر کوچک من ، میرفتند غذا ببرند برای پدرم تو شهربانی بود . قابلمه و غذا برایش میبردند . دید که

پدرمن لوله کردند، نمیخواست برود بزور طناب پیچش کردند انداختند تو اتومبیل و بردندش .  
 ایــــن شوکی بزرگی به خواهرمن داد ، شوک روحی داد که از آنوقت خواهرمن دیوانه شد .  
 خواهرمن دیوانه شد که هنوز هم است ، هنوز هم در سوئیس هست و دیوانه است الان . یک  
 شوک روحی شدیدی به خواهرمن داد که خواهرمراد دیوانه کرد و پدرم را بردند به چیزحالا .  
 پدرمن همیشه همراه خودش یک سری دوا داشت ، دواهای سردرد ، دواهای خواب داشت ، دواهای  
 مسکن داشت . سه چهار پنج شیشه از این لوله در آورد همه را خورد ، چون آنوقتها  
 هرکس را میبردند به ولایات میکشندش . مثلاً " مدرس را بردند کشتندش ، نصرت الدوله  
 را بردند خفه اش کردند در سمنان . گفت مرا که میبرند مرا بطرف مرگ میفرستند بگذار  
 خودم بدست خودم خودم را ... چرادرست اینها کشته شوم . تمام این دواها را که داشت  
 سمی همه اینها را خورد و بیهوش شده بود دیگر ..  
 س - تو ماشین .

ج - بکلی بیهوش شده بود ، بیهوش شده بود تو اتومبیل بود میبردندش . رئیس شهربانی  
 آنوقت اتفاقاً " خیلی مرد خوبی بود . آن کسی که همراهش بود رئیس شهربانی  
 زاهدان بود . قرار بود که این با اتومبیل ما می رود پدرم را ببرد در بیرجند  
 تحویل زندان آنجا بدهد و خودش هم برود به زاهدان . اتفاقاً " خیلی مرد خوبی هم بود  
 برادر اینهم یکی از شاگردان قدیم پدرمن در دانشکده حقوق بود ، موقعی که پدرم درس  
 میداد دانشکده حقوق ، این در دانشکده حقوق آنجا ، دهخدا رئیس دانشکده بود ، با پدر من  
 خیلی دوست بود . او یکی از شاگردان قدیم پدرمن بوده ، خیلی مرد خوبی بود اسمش را حالا  
 فراموش کردم . این پدرم را میبرد ، می بیند که حال پدرم بهم خورده است و مرده است .  
 همینطور که توراه خراسان میرفتند رسیدند به شاهرود دیدند پدرمن دیگر نبش ندارد ، بکلی  
 نعش بخ کرده افتاده دارد میمیرد . فوری رسیدند به شاهرود و بردند به داری و آوردند و دیدند  
 نبش را و حالش خوب نیست . یک آمپولی به او زدند . نگــــو که تمام این دوائی را  
 که خورده بود ، خدا نخواست بمیرد ، تمام توی راه پیچ در پیچ آن راه مشهد که میرفتند  
 فیروزکوه تو آنجا حالش بهم خورده و قــــی کرد . حالش بهم خورد چون بیهوش بود قــــی

کرد تمام سم ها را قی کرده بود. اینها را قی کرده بود و نمرد اما یک حالت رخوت و بی‌هوشی شدید داشت که نبضش بکلی سقوط کرده بود خیلی پائین بود. به او یک آمپولی زدند و تقویت کردند و یک دوسه روزی هم در ( ؟ ) تابردند به مشهد. مشهد که رسیدند آنجا رئیس بهداری زندان میگوید که این نمیتواند میمیرد اگر بخواهید بمیرد میمیرد اما نباید ببریدش. نگهش داشت در زندان مشهد یک دوسه روز بود. دید حالش بهتر شد آنوقت از آنجا بردندش به بیرجند. بردند به بیرجند انداختندتوی ، آن آقای رئیس شهربانی که همراهش میرفت که ما مور بود که پدرم را در بیرجند بگذارد و خودش برود به زاهدان او محبتی کرد رفت اتاق صاحب منصب کشیک و آنجا را خالی کرد برای پدرم که آنجا باشد تو زندان عمومی نرود. و پدرم آنجا بود تک و تنها آنجا مانده بود، آن دکتر زندان که میآمد میدیدش و احوالش را میپرسید پدرم به او گفت، " یک چیزی به من بده بخوانم، من چند شب است که هیچ چیز نخوانده‌ام و هیچ کار نکردم. کتاب طب داری یا نداری ؟ " پدرم دوست داشت. او کتاب طب فرانسه داشت آن دکتره. دکتر بیچاره محبت کرد این کتاب طبش را داد به پدرم و از آن روز مشغول خواندن بود. بعد گفتند که پدرم داشت توجیس طبابت یاد میگرفت. کتاب طبی داشت و مشغول میخواند اینها تا یکروزی در تهران ما هر چه کردیم با سرپاس مختار ارتباط پیدا کنیم نشد. یکسروزی روز چهاردهم مرداد بود جشن مشروطیت بود در مجلس شورای ملی همان سال. من بقمه این سرپاس مختار را گرفتم آقا من پدرم را میخواهم ببینم. گفت، " نه، نه، نه مبادا شما بروید آنجا. " گفتم نه من نمیخواهم بروم، تا اجازه ندهید نمیروم اما خوب بالاخره من میخواهم ببینم کجاست، چطور است حالش. گفت، " نه، ولش کنید نروید. " گفتم بسیار خوب. بعد از همانجا مجلس که آمد بیرون و روز چهاردهم مرداد میروید دفترش و تلگرافی به رئیس شهربانی آنجا که اگر کسی هست دکتر مصدق را ببیند، اگر کسی را دکتر مصدق ببیند آنجا غریبه باشد و دکتر مصدق را ببیند شما به اشد مجازات تنبیه میشوید. رئیس شهربانی آن محل هم اینقدر ترسو بود دید که حالا دکتر مصدق را آوردند تو زندان

باشند \_\_\_\_\_ تواناق چیز گذاشتند این بالا. آمدجل وپلاس پدرم راجمع کرد بردانداختش توزندان عمومی. رفت زندان عمومی آنجا یک اتاق خیس \_\_\_\_\_ بود و آنجا پراز شیش بود، یک کثافتی. اصلاً زندان تهران چه بود که زندان ولایت باشد. پراز شیش بود و کثافت و اینها بایک عده ای هفت هشت ده نفر توی یک اتاق بودند. باصطلاح یک دکتر افغانی هم بود که اورا بابت نمیدانم چه از سرحد افغانستان وایران آنجا گرفته بودندش و این هم آورده بودند انداخته بودند تو حبس و اینها. این نسبتاً " آدم چیز فهم تری بود. با پدرم صحبت میکردند قرار گذاشته بودند که هر کدام زودتر آزاد شدند. اقدام آزادی آن یکی دیگر را بکنند. هیچی خیلی ... بعد از حبس که آمد بیرون به پدرم میگفت من حالا آدم هیچی ندارم یک کمکی بمن بکنید که من میخواهم مطسب بازکنم و اینجا کار کنم، بیچاره، آن افغانی. بعداً تو حبس آنجا بود و ما هم برایش پرستار، پزشکیار فرستادیم آنجا دیگر نگذاشتند کسی برود. تا اینکه بالاخره من یک خانمی بود که این یک خرده مرام توده ای نبود خانم توده ای، پزشکیار خود من بود در بیمارستان نجمیه پهلوی من کار میکرد. یک خانمی بود بنام خانم روزبه. این خانم روزبه \_\_\_\_\_ مرام آزادی خواهی داشت مثل جبهه ملی بود، مارکسیست نبود که توده ای باشد چون عهد شاه هر کسی جبهه ملی بود میگفتند اینها توده ای هستند، اتیکت توده ای به آنها میزدند، توده ای نبود بیچاره. این گفت، " من میروم." دید من خیلی ناراحت شدم بعد آن - خانم را من خودم آورده بودم. پزشکیارش کرده بودم، کار یاد داده بودم. برایش حقوق درست کردم تو مریضخانه کار میکرد این رهین منت من بود و میخواست جبران کند. او وقتی دید من خیلی اوقاتم تلخ است و ناراحت هستم گفت، " چه شده دکتر؟ شما چه تان است؟" گفتم والله پدرم اینطور شدند و من نمیتوانم ... گفت، " من خودم میروم." این رفت، دادا و طلب شد رفت. رفت به بهر چند ورثیس شهربانی گفته بود که بشرطی ما میگذاریم که شما بروید پهلوی دکتر مصدق که شما حبس بشوید. گفت، " من حبس میشوم، حاضرم هر چه بشوم."

مدتی هم تو حبس ..



س - خانم .

ج - خانم . دا وطلب توحبس . رفت توحبس و آنجا پهلوی پدرم بود و او هرروز شپش های پدرم را میکشست . شپش سرش بالا میرفت و اینکه تا کمرش پایش تمام فلج شده بود تو رطوبت و اینها و خوابیده بود و حال خیلی بدی داشت . در تهران ..

س - این خانم با خسر روزبه هم نسبتی داشتند؟

ج - نه ، نه این یک خانم دیگری بود . بعد در تهران هم در همین موقعی که پدرم را به بیرون بردند موسیو پرون بود از رفقای مدرسه ی سوئیس شاه ، سوئیس بود که از رفقای او بود که آمده تهران ، با شاه آمد تهران از آنجا .

این موسیو پرون خیلی جوان خوبی بود چون من خودم هم شانزده هفده سال سوئیس بودم و تحصیلاتم را سوئیس کرده بودم ، طبیب رسمی سفارت سوئیس بودم در تهران طبیب معتمد سفارت سوئیس بودم اینهم با من خیلی دوست بود اینها . این گفت ، " چه شده؟ "

س - شما سوئیس هم دیگر را دیده بودید؟

ج - نه ، من در تهران شناختمش . این آمده بود به تهران و با ما آشنا شده بود و من طبیب رسمی سفارت سوئیس بودم . این ناخوش شده بود من معالجه اش میکردم آنوقت من ..

س - این چه جور آدمی بود؟

ج - آدم خوبی بود ، مرد خیلی ساده ای بود . مذهبی بود خیلی مرد ساده ای بود و حالا نسبت های نسکی هم میدادند که با شاه داشته . اینها دروغ است برای اینکه خودش جان نداشت کاری بکنند الا این ، دماغش را میگرفتی جاننش در میرفت چطور میتواند؟ یک گردن کلفت با بد

کار نسکی انجام بدهد با شاه ، این کار نبوده ، نه نه خیر . این خیلی آدم خوبی بود اتفاقاً ، خیلی مرد پاکی بود خیلی . مثل سوئیس ها آدم پاکی بود .

س - این شاگرد باغبان بوده؟

ج - خیر ، باغبان مدرسه لا روزه سوئیس در لا روزه بود بله .

س - آنوقت شاه با این دوست شده بود ..

ج - با هم دوست بودند ، پسر خوبی بود . هوش میگفت برویم تهران ، تومیروی تهران منم میآیم با تو . گفته بود خیلی خوب ، آمد تهران . آمد تهران در سوئیس هم من از وقتی شاه مدرسه لاروزه بیرون بود آنروز هم منزل آقای سپیدی که آقای انوشیروان خان سپیدی که سفیر ایران بود در منزلش در ژنو بود که با من دوست بود و من معالجه اش کرده بودم و عملش کرده بودم با من خیلی دوست صمیمی بود و یک قرابت دوری هم با ما داشت . ما را جمعه ها دعوت میکرد آنجا منزل چلوکبا ببرد و این شاه و شاهپور علیرضا برادرش و با این فرد دوست ..

س - حسین فردوست .

ج - حسین فردوست و با مهری پسر تیمورتاش ، اینها را دعوت میکردند میآمدند به منزل سپیدی چلوکبا بخورند . ما هم میرفتیم آنجا چلوکبا بخوریم . از همان وقت من شاه را میشناختم و با او آشنا بودم . با شاه ، اما خوب ارتباطی با شاه نداشتم هیچوقت .

س - رفتارش چطور بود در آن زمان وقتی که دانشجو بود ..

ج - والله من با او زندگی نکردم که بگویم ..

س - نه تو همان روز جمعه سرنهار .

ج - نه ، خیلی ساده خیلی خوب ، خیلی معمولی خیلی ، خیلی هیچی نداشتم نه . بعد بیرون در تهران سنگ کلیه میگرفت ناخوش شد آوردیم بیمارستان نجمیه عملش بکنیم تنها بیمارستانی هم که نسبتاً خوب بود و مرتب بود بیمارستان نجمیه بود . آورده بودند آنجا و خوابانده بودندش آنجا ، من و با پروفسور عدل با همدیگر او را عملش کردیم با همدیگر دو تا شی . عملش کردیم و اتاق بیمارستان خوابیده بود تا اینکه هر شب شاه ، اعلیحضرت والا حضرت بود آنوقت اعلیحضرت نبود هنوز والا حضرت بود میآمد دیدن بیرون دوست بود احوالش را بپرسد . یکروزی بیرون به من گفت ، " غلام ، تو چرا اینقدر پگری ؟ " گفتم والله همچین بلائی سر پدر من آوردند نمیدانم زنده است مرده است ، تکلیف من چیست ؟ یک فکری بکن برای من . گفت ، " مبرکن پرنس فردا شب میآید اینجا تو هم بیای اینجا . " ما هم

فردا شب دیگر مراقب بودیم که مطب مان که تمام شد، مطب من پهلوی بیمارستان نجمیه بود، مطلب تمام شد دیدیم پرنس آمده و رفتت توی اطاق رفتت پهلوی پرون . حالا بهوای اینکه نبض را بگیرم احوالش را ببرم . بعدگفت بمن معرفی ... شاه گفته " من خودم میشناسم فلانکس اینها . " بعدگفت ، " فلانکس خیلی پکراست و نا راحت است بسرای پدرش و از شما خواهش دارد که یک اقدامی کنید ، کاری بکنید نجاتش بدهید . " شاه گفت ، " چشم ، من وعده میدهم اینکار را بکنم برایشان . اما وقت میخواهد . " گفتم چشم . چون رضا شاه از تنها کسی که حرف می شنید فقط پدرش بود چون خیلی دوست داشت پسرش را و هیچکس دیگر نمیتوانست اینکار را بکند .

س - دخالت بکند .

ج - حالا چه علتی انگلیسها بود که پدر مرا بگیرند حبس کنند ، نفهمیدیم علت چه بود که پدرم حبس شد . خلاصه ، هیچی از او مدرک هم پیدا نکردند که بگویند دلیلش اینست . بالاخره ، ماهی صبر کردیم صبر کردیم چند روزی دیدیم که خبری نیست . بعد آخرش دیدیم که به پرون گفتم والله دیگر نا امید هستم . او گفت ، " نگران نباش . " بعدگفت ، " بله پرنس تلفن کرده که بگوئید بروند عقب دکترو مصدق بیاورندش از بیرجند آزاد است . " وقتی پدرم را از بیرجند آوردند گفت ، " بشرطی بیاید که برود راست به احمدآباد و تهران نماند . " ما آمدیم سر راه مهرآباد که اتومبیلی از بیرجند میآمد خراسان میآمد مهرآباد آنجا سر راه پدرم را دیدم بایک حال خیلی نزع به حال خیلی بدی بود . شپش گرفته بود و تب داشت و خیلی از کمرتا پاشین پایش فلج بود با همان پزشکیارش رفتند به احمدآباد . رفتند به احمدآباد دودوسه روز بعد ما رفتیم احمدآباد آنجا پدرم را دیدیم آنجا دیدیم حالش خیلی بد است و بالاخره من دوا برایش بردم و چیز بردم اینها ، آمپول تقویت اینها پزشکیار هم داشت آنجا ، این تمام شپش هایش را کشتیم و تمام را چیز کردیم او - حالش بهتر شد و یکی دو ماهی گذشت تا بیواش بیواش بیواش پدرم به حال اولش برگشت و آن پزشکیارش هم رفت دیگر و حالش خوب شد دیگر ما همیشه آنجا بودیم . تا اینکه روز شهریور ۱۳۲۰ شد .

شهریور ۲۰ ششده که رضا شاه را بیرونش کردند بردندش و این شاه شاه شد.

س - عکس العمل پدرتان چه بود وقتی که رضا شاه رفت ؟

ج - چی ؟

س - عکس العمل ..

ج - گفت ، " یک نوکری را دیروز آوردند و امروز هم باید ببرندش دیگر . " همان عسده ، کسی

نبود بگوید ... اصلاً " در این چندین سال این ملت نگفتند این شاه ما را کجا میبری ... ؟

خود بچه ها پیش اصلاً نگفتند با بای ما را کجا میبری ؟ همه شان که اینطور ناراحت شدند .

خلاصه ، برداشتن پدرند . رضا شاه را که بردندش حاکم نظامی تهران امیر احمدی بود

امیر احمدی حاکم نظامی تهران بود و ایشان یک کاغذی دادند به پدر من در احمدآباد

که حسب الامر ملوکانه از این تاریخ شما آزاد هستید میتوانید بروید به تهران ، آزاد -

هستید دیگر تبعید نیستید به احمدآباد . هیچی ، حالا احمدآباد که این چند سال پدر من بود

همیشه دوتا سه تا ما مور شهر بانی دم خانه ی ما بود آنجا ، دوتا ما مور ساواک . ساواک که

نه ..

س - امنیه آن زمان بود .

ج - امنیه بود . نه ، حکومت نظامی بود و بعد هم ساواک بود خلاصه . آنها هم ، مثلاً پدر

من پالتوم میخرید برای اینها برای این ساواکی ها هم پالتوم میخرید . آنها میگفتند ما

نوکردر خانه ی شما هستیم اینجا ما ندیم یک چیزی هم بماند .

س - آن زمان آگاهی بود .

ج - بله آگاهی بود . خلاصه ، بعد پدر من آمد به تهران ..

س - منزل کجا کردند تهران ؟

ج - بله ؟

س - تهران که آمدند کجا زندگی میکردند ؟

ج - منزل خودمان .

س - همین تو غیاثان کاخ .

ج - همان خیابان کاخ منزل خودمان بود. خوب البته آن کاخ بزرگی که داشتیم اینها اجاره سفارت ژاپن بود و آنها همه را گرفته بودند و سفارت ژاپن بود و یک خانه کوچکی که بیرونی پدر ما بود آنجا ما درمن منزل داشت ، منم با مادرم آنجا منزل داشتم با خانم و با بچه ام پسر محمود آنجا بودیم و پدرم هم آنجا منزل داشت . آمد به تهران بعد یکروزی پدرم گفت ، " فلانکس این جوان بمن خیلی کمک کرده ، محبت کرده یک مدتی حالا بوسیله بیرون بسوده هرکی بوده خیلی محبت کرد من یکروزی میخواهم یک تشکری بکنم .  
س - این جوان منظور ..

ج - شاه . گفتم بسیار خوب اشکال ندارد . من فوراً ، میخواستم انسانیت کند که با ملاحظه جواب محبتش را بدهد . بعد من به نصرالله انتظام که رئیس تشریفات دربار بود گفتم که فلانکس ما میخواهیم بیاییم . یک روز دوشنبه ای را به ما قول دادند که ما برویم ، به ما وعده کردند که برویم پهلوی شاه وقت معین کردند . رفتیم کاخ اختتامی بود همین ..  
س - چهارراه کاخ .

ج - چهارراه کاخ قمرمرمر . آن دست قمرمرمر بود این دست کاخ اختتامی بود ، کاخ اختتامی خود شاه . وقتی هم که ولیمهد بود آنجا منزل داشت . رفتیم آنجا وقتی که شاه شد و سه چهار سالی از شاهی اش گذشت رفتت سعد آباد منزل کرد اول آنجا بود . آنجا بودیم و بعد ساعت ۵ به ما وقت دادند . آنجا پنج و پنج و بیست دقیقه دیدیم از شاه خبری نشد . پدرم آن نوکر را خواست که ، " پالتو مرا بده بروم ، من کار ندارم باشاه ، اگر او کاردار منم کاردارم . " پالتویش را گرفت که برویم . آمدیم برویم داشتیم میرفتیم دیدیم انتظام از پشت دوید که " ترا خدا قربانت بروم آقا جان چه کن فلان کس برگردید بیا شید . " پدرم را برگرداند و برد . وقتی هم وارد کاخ اختتامی میشدی دست راست یک دفتر داشت دفتری بود یک سالن کوچکی بود . رفتیم آنجا ، دفتر خود شاه بالا بسود دیگر پدرم را نبردند از پلکان بالا ، آنجا که آسانسوری نداشت بالای پلکان نبردند همان پاشین بودیم . اعلیحضرت آمد و نشستند آنجا و چای آوردند و برای پدرم چای ریخت

وگفت، "چندتا قندبیا ندازم؟" گفت، "بسته به کرامت اعلیحضرت‌ها می‌یونی است."

س - خودشاه گفت چندتا قندبیریزم؟

ج - شاه برایش چای ریخت بعدگفت، "چندتا قندبیریزم؟" گفت، "بسته به کرامت اعلیحضرت‌ها می‌یونی است." حالا شوخی.

س - عجب.

ج - بله. بعدچای خوردوا اینها. بعدشرح زندگیش را گفت، "آدم از اعلیحضرت تشکرکنم برای محبتی که برای من کردیدآنموقع اینها." شاه گفت، "خوب، چکار می‌کردید؟" بعد پدرم شروع کردشرح زندگی خودش راگفت. ازاولی که با پدرش تماس داشت تسوی کابینه‌قوام السلطنه اووزیرجنگ بود پدرم هم وزیردارائی بود. اووزیرجنگ بسود پدرم وزیرخارجه بوده درکابینه مشیرالدوله‌اوم وزیرجنگ بودهمیشه رضاخان. بعد گفت، "بمن یک موزرداد که می‌خواستم بروم والی آذربایجان بشوم یک موزر بمن دادرفاشاه بمن یک موزردادکه همراه من باشد...

س - موزرچیست؟

ج - موزرچی‌هایی بودکه ..

س - هفت تیر؟

ج - ششول بزرگی بودکه ده تیربود. مثل کلاشینکف‌های حالا که آنموقع موزر بهش می‌گفتند به پدرم دادو پدرم هم قبول کردکه برودوالی آذربایجان بشود. بشرطی که قشون تمام در تحت نظر پدرم باشد، دیگر نوکر قشون نباشد آنجا دستش باز باشد. مرحوم حبیب‌الله خان شیبانی هم که آدم خیلی فهمیده‌ای بودا فرمانده قشون آذربایجان بودکه اوهم خیلی مرد تحصیل کرده‌ای بود، آدم خیلی تحصیل کرده‌ای بود حبیب‌الله خان شیبانی مرد، مرد شریفی بود اوهم کمک کردبه پدرم. اینها مقصودشان چه بود؟ اینها مقصودشان ازانتخاب پدرم برای آذربایجان این بودکه پدرم برود آنجا یک سردار عشایری بود در آنجا کسه باغی به دولت بود که اورا دستگیرش کند چون هر کس که میرفت از عشایر پول میگرفت رشوه میگرفت وولش میکرد وکاری نمیکرد. دید آدم پاکی است رشوه بگیر نیست برود

دستگیرش کند، رفت سردار عشا پیرا گرفت و دستگیر کرد و کاری کرد که دیگر از مرکز با یکوتهاش کردند هر چه گفته بود اجرا نکرده بودند او هم استعفا کرد آمدت هـران . مقصود این بود . بعد دیگر از آن تاریخ ..

س - اینها را به شاه میگفت .

ج - بله ؟

س - این داستانها را ..

ج - برای شاه تعریف کرد . بعد تمام زندگیش را برای شاه تعریف کرد که از اول که با پدرش تماس داشت چطور بود اینها . گفت ، " یک روزی که من آمدم اینجا پدر شما گفتند که این مردم اینقدر بغیل هستند که این سردر سنجی را بمن نمیتوانند ببینند؟" گفتم به ایشان که این سردر سنجی هیچ قابلیت ندارد ."

س - منظور از سردر سنجی چه بود ؟

ج - سردر آن قصر مرمر یک سردر درست کرده بود شاه برایش که سنگی ... زمان قدیم سنگ اصلا " لوکس بود . قدیم سنگ لوکس بود . برای شاه ..

س - تعریف کردند این داستانها را .

ج - آهان ، تعریف کرد داستانها را . زمان قدیم سنگ لوکس بود یک تیکه سنگ کوچک ، حالا که ماشین سنگ تراشی آوردند تمام خانه ها دیوارش را همه را سنگ میکنند ، این لوکس بود . یک تیکه سنگ خیلی گران ، اصلا " مردم تو سالن ها ایشان پول نداشتند که سنگ بگذارند . این شاه ، رضا شاه که وزیر جنگ بود این سردر قصر مرمر را با سنگ درست کرده بود . مردم هم می چشم تنگ هستند فقیر هستند بدبخت هستند " هو سردر سنجی درست کرده شاه سردر سنجی درست کرده رضا خان فلان . " خیلی چیز شده بود اینهم خیلی بهش برخورد بود که یک همچین حرفی راز دند . گفته بود ، " به من یک سردر سنجی را نمیتوانند ببینند اینهمه خدمت به این مملکت کردم؟ " پدر من گفت ، " سردر سنجی که قابلیت ندارد سردر سنجی ، منزل اعلی حضرت با پدر قلب مردم باشد سردر سنجی چه قابلیت دارد اینها . " به او

گفت . بعدهم گفت ، " پدر شما ، باید اعلیحضرت اگر بخواهید از این بعد سلطنت کنید به شما یک نصیحت میکنم که باید حسابتان را از با بایتان جدا کنید بکلی همانطوریکه مرحوم احمدشاه کرد . وقتی که احمدشاه پادشاه شد گفت که پدر من محمد علیشاه جابر بود ، ظالم بود ، مجلس را بتوب بست ، نمیدانم ، تمام اینکارها را کرد اما من بکلی ارث مستعبد را میگذارم من پادشاه مشروطه هستم و عدالت دارم و دخالت در اینکارها نمیکنم ، بکلی حساب من از پدرم جداست . شما هم باید همین کار را بکنید . " گفت ، " نه ، پدر من خدمت کرده است به این مملکت . " شاه گفت ، " پدر من خدمت کرده است به این مملکت . " بعدهم هم به او گفت ، " اعلیحضرت ، پدر جانت خیانت کرد به این مملکت . "

س - اعلیحضرت گفت چه ؟

ج - پدر جانت خیانت کرده این مملکت . گفت ، " چه ؟ چه خیانتی ؟ " خیلی هم شاه متعصب بودن نسبت به پدرش . " چه خیانتی کردند ؟ " گفت ، " والله من تا آنجائی که شنیدم همش مال مردم را گرفتند ، تمام مازندران را گرفتند از اینطرف و آنطرف همه را از مردم گرفتند به زور و عایدات یکسال ملک را دادند به ما حبش و ملکر را از او گرفتند . اگر نمیخواست بدهد حبش کردند و بزور از او گرفتند و حالا من میبینم که اعلیحضرت شما عطیه ملوکانه دارید میکنید یک تعداد زمینها را دارید بر میگردانید به رعایا . اگر اینک شما یک کار خوب میکنید او بد کرده که گرفته . اگر او میگوئید کار خوب کرده پس شما بد میکنید به مردم پس میدهید . اگر شما خوب میکنید او بد کرده . " شاه فهمید که اینطور *raisonné* برایش وثابت کرد برایش خیلی ناراحت شد . از آنوقت تکلیف خودش را فهمید که با چه کسی سروکار دارد . رودروا کسی نداشت پدر من ، تقاضائی نداشت کاری نداشت او نظر خسودش را به او گفت . بعدهم گفت ، " من دوره محمد علیشاه پهلوی محمد علیشاه رفتم یک روزی ، محمد علیشاه گفت که یک کاری کنید که این مردمی که این دور حاج سید عبدالله بهبهانی جمع شدند پهلوی من بیایند . " گفت به محمد علیشاه گفتم ، " اعلیحضرت همان دکانی که حاج سید عبدالله بهبهانی باز کرده شما باز کنید همی اینها پهلوی شما میآیند . "



تا مادامیکه شما دکان استبداد و بکش بکش هست کسی پهلوی شما نمیآید. یک دکان انسانیت و محبوبیتی باز نکنید همه میآیند پهلوی شما فرق نمیکنند. " غلامه این راهم به او گفت و بعد هم خیلی شاه بکه خورد تا راحت شد و از همانوقت شاه تکلیف خودش را فهمید و دیگر سراغ پدرمن نیامد. تا بعد انتخابات شد دوره چهاردهم شد که پدرمن، انتخابات نسبتاً " آزاد بود، وکیل اول تهران شد و پوایش پوایش دیگر وارد مجلس شدند و مبارزات اینها بود و ابستروکسیون بود و تشریح این شرایط توی کتابها مفصل تراست و از من دقیق تر نوشتند اینها را. اینجا شد تا اینکه سه بکروزی پدرمن آمدند و ملی شدن نفت بحث شد.